

برشت، زگرز، هوخل و دیگران

بخشی از کتاب "زندگی من" خاطرات

مارسل رایش رانیتسکی

بهزاد کشمیری پور

اوایل دهه‌ی پنجاه هنوز می‌شد بدون عضویت در حزب کمونیست در لهستان زندگی کرد. اما کسی که به عضویت حزب درآمده و به دلایل سیاسی و ایدئولوژیک اخراج شده بود وضعیتی دشوار و وخیم داشت. و دوچندان دشوار موقعیت کسی بود که هم از حزب اخراج شده و هم مدتی را در زندان سپری کرده بود. من مغذوب بودم و هر روز نیز آن را احساس می‌کردم. آشنایانی که مرا در خیابان می‌دیدند خودشان را به آن راه می‌زدند و ترجیح می‌دادند وانمود کنند مرا نمی‌شناسند. حق هم داشتند. بالاخره معلوم نبود که کسی در وضعیت من دوباره دستگیر نشود. و ممکن بود آدم را احضار و به دلیل داشتن ارتباطهای مشکوک بازجویی کنند. اما باز جای شکرش باقی بود که همه این قدر محتاط نبودند، و ما دوستانی داشتیم که جرئت به خرج می‌دادند و به دیدنمان می‌آمدند.

و چنین بود که هفته‌ها و ماههای بسیار غم‌انگیزی را از سر می‌گذرانیدیم؛ و چیزی نگذشت که روزها چنان پرماجرا شدند که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم. در گفتگویی غیر رسمی به همسر من توصیه شده بود، ابتدا از من جدا شود و بعد هم رسماً طلاق بگیرد. او این رهنمود مهمل حزب را بدون بحث رد کرد. توسیا اندکی پس از این ماجرا دچار حمله‌ی شدید عصبی شد. آیا این پیامد دیر هنگام تجارب او در دوران اشغال لهستان به وسیله‌ی آلمانها بود یا بیشتر ناشی از مصائبی می‌شد که پس از بازگشتن از لندن متحمل شده بود؟ پزشکان مطمئن بودند که منشاء بیماری در هر دو دوران نهفته است و یکدیگر را متقابلاً تشدید می‌کنند. پس از چند هفته بالاخره از بیمارستان مرخص شد، اما می‌بایست سالها تحت مداوا و مراقبتهای پزشکی قرار گیرد. چندی بعد شغل خوبی، به عنوان دبیر یکی از بخشها، در رادیو لهستان به دست آورد.

من نیز بیکار نبودم. مرسوم بود که حزب برای آنان که اخراج کرده بود شغلی دست و پا می‌کرد. می‌خواستند با این کار مانع از پیوستن مغذوبان به جبهه‌ی دشمن، و تلف شدنشان از گرسنگی شوند. از من پرسیدند که مایل به انجام چه کاری هستم. من دوست داشتم در یک موسسه انتشاراتی، و البته در جایی که ادبیات آلمانی منتشر می‌کنند، کار کنم. مخاطبم حسابی یکه خورد. معلوم شد تا آن زمان هیچ کس چنین درخواستی نکرده بود.

مرا به موسسه انتشارات وزارت دفاع معرفی کردند، موسسه‌ای عظیم که ادبیات نیز منتشر می‌کرد. اما، چنان که معلوم شد، تا آن زمان ویراستاری برای بخش ادبیات آلمانی نداشتند. پس از جنگ، در لهستان، هر چیز آلمانی را به دیده‌ی تحقیر می‌نگریستند، حتا زبان را. و فقط کسی از این امر حیرت می‌کند که از آنچه در فاصله‌ی سالهای ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ در لهستان گذشته بیخبر باشد. من اگر جایی آلمانی حرف می‌زدم حتماً یکی پیدا می‌شد تا سرزنش کند که چرا از زبان هیتلر استفاده می‌کنم. بستن دهان این جور آدمها البته کار سختی نبود: می‌گفتم، این زبان مارکس و انگلس است. و به این ترتیب مشکل برطرف می‌شد.

پس از تلاشهایی مدیریت موسسه انتشاراتی را به ضرورت وجود یک بخش آلمانی قانع کردم؛ البته توفیق فقط از برکت وجود کشوری حاصل شد که آلمان شرقی نام داشت. تنها کتابهایی که آنجا منتشر می‌شد می‌توانست مورد توجه این بخش قرار گیرد. با این همه من توانستم در کنار آثاری از نویسندگان آلمان شرقی، از جمله Willi Bredele و Bodo Uhse، کتابهایی از Egon Erwin Kisch نیز منتشر کنم. روزی، اوایل ژوئن ۱۹۵۱، خانم همکاری مترجمی قابل، از من پرسید که آیا چیزی درباره‌ی Gerhard Hauptmann می‌دانم؟ او از رادیو سفارشی پذیرفته بود، تا به مناسبت پنجمین سالروز مرگ هاپتمن چند صفحه‌ای مطلب درباره‌ی او تهیه کند و به کمک نیاز داشت. فردای آن روز چند صفحه‌ای را که به تعجیل درباره‌ی نقاط ضعف و قوت هاپتمن نوشته بودم در اختیارش گذاشتم. او که بسیار خشنود شده بود پرسید که چرا به کار نقد نمی‌پردازم.

این پرسشی بود که من هم از خودم می‌کردم. یادداشتی بر کتابی آلمانی که تازگی به لهستانی منتشر شده بود تهیه کردم و دستنوشته را برای بهترین هفته‌نامه‌ی کشور، Nowa Kultura فرستادم. با حیرت دیدم که نوشته‌ام تمام و کمال و فوراً منتشر شد، و علاوه بر آن: از من خواستند که منظمأ درباره‌ی ادبیات آلمانی که در لهستان منتشر می‌شد برایشان مطلب بنویسم. من درباره‌ی Arnold Zweig، Hans Fallada و Bernhard Kellermann، درباره‌ی Anna Seghers و Johannes R. Becher و Friedrich Wolf و همچنین درباره‌ی نویسندگانی از سطوح پایینتر مقالاتی نوشتم.

فریدریش ولف، نمایشنامه‌نویس موفق، پدر کنراد ولف کارگردان سینما و مارکوس ولف رئیس اداره‌ی اطلاعات، در این دوران به

عنوان اولین سفیر آلمان شرقی در لهستان مشغول به کار بود. به فکرم رسید که از او خواهش کنم نویسندگانی از آلمان شرقی به من توصیه کند که برای خوانندگان لهستانی جالب توجه باشند. او مرا با عزت و احترام به حضور پذیرفت: از فرق سر تا پنجه‌ی پا دیپلمات. من از آنجا که تجربیاتی در رفتار با اهل قلم اندوخته بودم، از فرصت وعظی که دست داده بود استفاده کردم و نطقم را با تحلیل مختصر مهمترین نمایشنامه‌های جناب سفیر آغاز کردم. گفتم، «Cyankali» و «ملوانهای کاتارو» Matrosen von Cattaro آثاری فراموش ناشدنی هستند، و «Perofessor Mamlock» را به عنوان شاهکار قرن ستودم. چیزی که، ساده گفته باشم، اغراق بود. ولف کنیایکی برایم ریخت و به منشی‌اش قهوه سفارش داد.

خیلی سریع رفتم سر اصل مطلب. سفیر گفت که یکی از رمانهایش برای ترجمه به لهستانی بسیار مناسب است. و بعد یکی دیگر را نام برد که آن را نیز مناسب می‌دانست. با قدردانی عنوانها را یادداشت کردم، اما پیش از آنکه موفق شوم از نویسندگان دیگر چیزی بپرسم، ولف توجهم را به مجموعه‌ای از داستانهایش جلب کرد که در تبعید نوشته شده بودند. علاوه بر اینها، لازم می‌دانست مرا به مجموعه‌ی مفصلی از گزارشات مستند و یک داستان بلند نیز حواله دهد. همه، طبیعتاً، تراوشات خامه‌ی خودشان. سپس تلاش کردم گفتگو را به نویسندگان جوانتر آلمان شرقی بکشانم. جناب سفیر مجال نداد، که بله، به آنها هم همین الان خواهیم رسید، اما پیش از آن، فکری دارد که شاید پربدک نباشد: می‌توان منتخبی از نمایشنامه‌هایش را به لهستانی منتشر کرد. او همچنین مقالات و یادداشت‌هایی منتشر کرده که بخصوص به مسائل مطرح این دوران می‌پردازند، من باید حتماً بخوانمشان.

من سر تکان دادم. کنیایک دیگری نوشیدیم و مجلسمان گرمتر شد. پس از تقریباً یک ساعت، با دست پر از هدایای سخاوتمندانه راهی دفتر کارم شدم. در کیف دستی‌ام هفت جلد کتاب به قاعده صحافی شده داشتم. همه از فریدریش ولف. در دفتر چه‌ام فهرستی از نه کتاب داشتم که به تاکید برای ترجمه توصیه شده بودند، همه از فریدریش ولف. با خودم فکر کردم، این سفیر خوش مشرب واقعاً یک نویسنده‌ی حسابی است.

من موفقیت‌هایی به دست آورده بودم، اما در مجموع حاصل تلاش‌هایم برای انتشار بیشتر ادبیات آلمانی، در موسسه‌ای که در آن کار می‌کردم، چندان چشمگیر نبود. البته ناگفته نماند که رؤسایم از کارم راضی بودند؛ بر خلاف من، که طبیعتاً آن را پنهان می‌کردم. در برنامه‌ی انتشارات این موسسه الویت با کتابهای سیاسی، تاریخی و نظامی بود و با ادبیات چون فرزندخوانده رفتار می‌شد. در این اوضاع و احوال پیشنهاد یکی از دو ناشر طراز اول لهستان، «Czytelnik» بسیار به موقع و مغتنم بود: از من می‌خواستند سرپرستی بخشی را برعهده بگیرم که امور مربوط به نشر ادبیات آلمانی را نیز شامل می‌شد. من تازه از شغل قبلی استعفا داده بودم که مطلع شدم رفقای مسئول این امور در کمیته‌ی مرکزی با اشتغال من در Czytelnik مخالفند: کسی که به دلیل «بیگانگی ایدئولوژیکی» از حزب اخراج شده باشد نمی‌تواند ریاست بخشی در امور انتشارات را برعهده بگیرد.

استعفایم دیگر پس‌گرفتنی نبود. و چنین شد که من یکبار به‌ی‌شغل و بیکار شدم. اما من تا آن زمان، خوشبختانه، تعدادی نقد به چاپ رسانده بودم. چاره‌ی دیگری نداشتم که کار جنبی‌ام را به شغل اصلی مبدل کنم: منظم‌اً برای روزنامه‌ها و مجلات گوناگون لهستانی نقد و بررسی کتاب می‌نوشتیم، اما حیطه‌ی اصلی کارم را تغییر ندادم و کماتان به ادبیات آلمانی می‌پرداختم. تقریباً یک‌شبه آن چیزی شدم که در نوجوانی آرزویش را داشتم: منتقد ادبیات. من، اگرچه هنوز مبتدی، اما نویسنده‌ای حرفه‌ای بودم.

آیا این کار عاقبتی هم داشت؟ آیا می‌توانستم از این راه امرا معاش کنم؟ در آغاز همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و مقالاتم را با رغبت چاپ می‌کردند. همکاری با سه یا چهار ناشری نیز که نظرم را درباره‌ی کیفیت کتابهای آلمانی برایشان می‌نوشتم رضایت بخش بود. سعی من بر این بود که ناشران را ترغیب کنم تا این یا آن کتاب آلمانی را، و در وهله‌ی اول آثار نویسندگانی که در لهستان چندان شناخته شده نبودند، برای ترجمه در اختیار مترجمان قرار دهند. این آثار هم شامل کار نویسندگان همین قرن (مانند هرمان هسه، هاینریش مان، Leonhard Frank، Arthur Schnitzler) می‌شد و هم داستان‌سرایان قرن نوزدهم (از جمله Raabe، Storm، Fontane) که در لهستان آن زمان تنها تحصیل کردگان زبان و ادبیات آلمانی از کارشان مطلع بودند. من بر آن دسته از این کتابها که واقعاً منتشر شدند مقدمه یا موخره‌های مبسوطی نوشته‌ام.

در اندک زمانی به عنوان آدمی خبره در زمینه‌ی ادبیات آلمانی که قابل اعتماد و مطالبش روان و خواندنی بود شهرتی کسب کردم. طبیعی است که از این بابت راضی بود، اما این مسئله در عین حال مایه‌ی دردسرم هم شد. دوستی قدیمی، چند ده سال کمونیست و آشنا با روشهای حزب، به من هشدار داد: «کمیته‌ی مرکزی جلوی ترقی تو در کارهای انتشاراتی را نگرفته که حالا به عنوان منتقد سری توی سرها دریاواری. رفقا بالاخره دیر یا زود، متوجه می‌شوند و آن را به حساب شاخ و شانه کشیدن می‌گذارند. تو باید تقاضای عضویت مجدد در حزب را بکنی. شاید این کار بی‌نتیجه باشد، اما بعید هم نیست که باعث آرام شدن رفقای مسئول شود.»

به نظرم معقول آمد. به این ترتیب برای به خطر نینداختن کارم به عنوان منتقد، درخواست کردم حکم اخراجم را دوباره بررسی و لغو کنند. هرگز پاسخی دریافت نکردم، اما مزاحمتی هم برای کارم درست نشد، یعنی آن زمان نشد. البته کار من مدام در سایه‌ی جو ضد

آلمانی‌ای قرار داشت که به رغم تبلیغات رسمی در لهستان فروکش نکرده بود.

هنگامی که نویسنده‌ی کارگر، Willi Bredel، که بر خلاف برخی از اهل قلم آلمان شرقی، هم واقعاً کارگر بود و هم واقعاً نویسنده، و ترجمه‌ی لهستانی کتاب‌هایش نیز چندان ناموفق نبود، از ورشو دیدار می‌کرد او را به نهار دعوت کردم. خانم خدمتکار ما متذکر شد که میهمانان گرچه آلمانی، اما پسر معقولی است. یعنی یکی از آنهایی که نه برای، بلکه علیه هیتلر جنگیده است. به همین دلیل باید سنگ تمام بگذارد و غذایی حسابی تهیه کند. خانم خدمتکار به تایید سری جنباند؛ بله، غذا که حسابی خواهد بود، اما فقط خیلی دلش می‌خواهد بداند که میهمان اتفاقاً همان آلمانی‌ای نباشد که شوهرش را را در اردوگاه‌های کار اجباری از پا درآورده است.

هیچ کس نمی‌توانست به نویسندگان آلمانی که موفق می‌شدند آن زمان، اوایل و اواسط دهه‌ی پنجاه، از لهستان دیدن کنند شک کند که با نازیها همدلی داشته‌اند. آنها تقریباً همه از مهاجران سابق بودند. با این همه اغلب ندیده گرفته می‌شدند یا در بهترین حالت به آنها کم محلی می‌شد. این رفتار شامل حال آنا زگرز Anna Seghers هم شد. او در دسامبر ۱۹۵۲ از ورشو دیدن کرد. من، از جمله به این دلیل که ناشر لهستانی‌اش مقاله‌ای درباره‌ی آثار او از من طلب کرده بود، تمایل زیادی به گفتگوی مفصل با او داشتم.

من هر چه از او منتشر شده بود می‌شناختم و در کنار صلیب هفتم «Siebtes Kreuz» رمان «Transit» و برخی از داستانهای کوتاهش، به ویژه «Ausflug der toten Mädchen» را تحسین می‌کردم. از همین طریق واقف بودم که تفکر روشمند از نقاط قوت این بانوی فرهیخته و چندجانبه نیست. آنا زگرز اهل مباحثه و برهان نبود و با این مقولات کمی بیگانه می‌نمود. در ضمن من مطمئن نیستم. آن چنان که اغلب ادعا شده. مارکسیسم در شکل بخشیدن به شخصیت او نقشی داشته باشد. در هر حال در جریان تفکر او تأثیر مشخصی نداشته است. این را نوشته‌ها و سخنرانی‌هایش نیز نشان می‌دهند: آنها کارهایی گوناگون و در مواردی جذابند که غالباً و مشخصاً مهمترینشان، تکه‌هایی پراکنده و کنار هم چیده شده‌اند، به عبارت دقیقتر: مجموعه‌ای از مشاهدات، دریافت‌های آنی، تصاویر گذرا، واکنشها و بخشهایی داستانونه می‌باشند.

آنا زگرز در دیدارمان در ورشو، شاید به خواهش ناشر، وقت زیادی صرف من کرد. او لباسی ساده برتن داشت و رفتارش طبیعی و بی تکلف می‌نمود. با این همه تأثیری بر تناقض بر من می‌گذاشت: توأمأ تشویش و غرابتی در او بود که از حالت چهره و اطوارش ناشی می‌شد. در یک آن با شوق لبخند می‌زد و بلافاصله غمگین و جدی خیره می‌شد. یک لحظه شاد بود و لحظه‌ای دیگر به نظر افسرده، و چه بسا نومید و غم‌زده، می‌آمد آنی با تمرکز و حتا هیجان‌زده به من گوش می‌سپرد. و همان دم شک می‌بردم که حواسش با من باشد. تغییر حالاتش ملموس نبود و همیشه به سرعت برق اتفاق می‌افتاد.

گفتگوی ما حدود دوساعت طول کشید. من پرسشهای بسیاری آماده کرده بودم و او سعی می‌کرد همه را، چه برایش مطبوع بودند و چه نامطبوع، با دقت پاسخ دهد. اما هرچه گفتگو طولانیتر می‌شد از سودمندی آن برای تهیه‌ی مقاله‌ام مایوس‌تر می‌شدم. من پرسشهای مشخص می‌کردم و او پاسخهای کلی و نامشخص تحویل می‌داد؛ اظهاراتی احساساتی که احتمالاً می‌شد آنها را اندکی شاعرانه یا خیالپردازانه قلمداد کرد.

بالاخره به «صلیب هفتم» رسیدیم. من با صداقت و صمیمیت تمام ساخت داستانی اثر را تحسین کردم. آنا زگرز به نشانه‌ی نفی سر تکان داد؛ آنچه مایه‌ی تحسین من است اصلاً کار او نیست. او ساختار اصلی را از رمان «نامزدها» ی Manzoni اقتباس کرده است. در ضمن، مطالعه‌ی این کتاب را با اصرار به من توصیه کرد. من نیز همان هفته به پیشنهادش عمل کردم. و هیچ شباهت قابل اعتنایی میان آنها نیافتم. البته بعید نیست که ساخت رمان «نامزدها» او را عمیقاً تحت تأثیر قرار داده باشد، اما سرمشق بودنش برای کس دیگری جز خود او قابل تشخیص نیست.

ارجاع به Manzoni تنها نکته‌ی ملموسی بود که از گفتگو درباره‌ی «صلیب هفتم» دستگیرم شد، به جز این فقط حرفهای سطحی بود و به بیراهه زندهایی از سر عجز. ناگهان فکری از خاطرم گذشت: این شخص مطبوع و فروتنی که با لهجه‌ی غلیظ و کشدار ماینتسی Mainz درباره‌ی اشخاص داستان‌هایش داد سخن می‌دهد، این بانوی محترم و دوست داشتنی رمان «صلیب هفتم» را اصلاً نفهمیده است. او از کاربرد شگفت انگیز ابزار هنرمندانه و ساختمان استنادانه‌ای که در این اثر وجود دارد به کلی بیخبر است. لحظه‌ای بعد فکر دیگری به حیرتم انداخت: هستند صدها هزار و بلکه میلیونها نفر که این رمان را، که به بیست یا سی زبان ترجمه شده، نه فقط خوانده حتا درست فهمیده‌اند، و هستند بسیار منتقدانی که آن را، آن گونه که شایسته است، با دانش و هوشمندی تشریح و تفسیر کرده‌اند. اما تنها و تنها یک نفر است که آن را نوشته، آن را سروده است. هنگام خداحافظی کاری کردم که دیگر در آلمان معمول نیست: سر فرود آوردم و دست آنا زگرز را بوسیدم.

در سالهای دهه‌ی شصت ارنست بلوخ برایم حکایت کرد که نوامبر ۱۹۱۱ در Garmisch که شام میهمان ریچارد اشتراوس بوده، ماجرای مشابهی تجربه کرده است. اشتراوس به نظرش آدمی ساعی و معمولی آمده. مردی ساده و خوشگذران. صحبت از «Elektra» پیش آمده بوده. اما، در همان حال که اشتراوس مشغول خوردن کوفته و نوشیدن آبجو، سکوت اختیار کرده بود، تنها کسی که حرف می‌زده

بلوخ جوان بوده. میزبان فقط گاه‌گذاری زیر لب خرناس ماندی می‌کشیده که میهمان می‌توانسته تایید تلقی‌اش کند. بلوخ می‌گفت: شب «وحشتناکی» بوده است. یکباره فکری خوف‌انگیز به مغزش رخنه می‌کند: این اشتراوس، این آبجوخور بایرنی Bajuwarsch از ظرایف هوشمندانه و برجسته‌ی موسیقی دلنشین و اعجاب‌انگیز Elektra اصلا و ابداً چیزی نفهمیده است. بلوخ به اینجا که رسید خنده‌ای جانانه سر داد، و معلوم بود به خودش می‌خندد.

من از گفتگو با آنا زگرز چه آموختم؟ آموختم که بیشتر نویسندگان همان قدر ادبیات می‌فهمند که پرند، پرندۀ شناسی و این که آنان کمتر از هر کس دیگر توانایی قضاوت کار خود را دارند. البته، علی‌القاعده، تقریباً می‌دانند که می‌خواسته‌اند چه چیز را نشان دهند و آشکار کنند، و یا به چیز دست یابند و چه تأثیری بگذارند. اما همین آگاهی پرده‌ای می‌شود مانع دیدن آنچه واقعاً انجام داده و آفریده‌اند. برعهده‌ی منتقد است که تا حد امکان بنیادی و دقیق، بسنجد که نویسنده چه نوشته است. البته آنچه را مولف درباره‌ی اثرش می‌گوید نباید ندیده گرفت، اما زیادی جدی گرفتنش نیز درست نیست.

اما من آن زمان چیز دیگری نیز آموختم: ادبیات بدون نقد می‌تواند وجود داشته باشد اما نقد بدون ادبیات نه. به بیانی دیگر اول شعر است و بعد تئوری، اول ادبیات و بعد نقد. و چون چنین است، برماست که به هوش باشیم تا مبدا حقی را که آنان آن نویسنده‌گانی که واقعاً چیزی بر ادبیات افزوده‌اند، بر گردن ما دارند دست کم بگیریم، یا فراموش کنیم.

من دیدار با نویسندگان دیگری از آلمان شرقی را نیز به یاد دارم: ابتدا در فوریه‌ی ۱۹۵۲ برتولت برشت و Helene Weigel و در آگوست ۱۹۵۶ Peter Huchel. با هوخل بارها در ورشو به گفتگو پرداختم و یک بار هم او را در سفر به Kazimierz، مکانی به غایت زیبا و دیدنی کنار رودخانه weichsel همراهی کردم. هوخل نویسنده و اساساً آدمی غیر سیاسی بود، چیزی که هر کس فوراً متوجه می‌شد. البته نسبت به مسایل اجتماعی به هیچ وجه بی‌اعتنا نبود، کما این که این گونه مسایل در آثارش، گیریم که در برخوردی حسی و چه بسا ساده‌انگانه، نقش مهمی ایفا می‌کردند. اما جنایات SED (اتحاد سوسیالیستی آلمان؟؟) او را واداشت که در سالهای واپسین عمر چند شعر سیاسی هم بنویسد.

روز پانزدهم اوت، در هتل خارجیهای ورشو، Bristol، با هوخل قرار ملاقات داشتم، او نزدیک در ورودی هتل منتظرم بود. بی‌مقدمه گفتم: «آقای هوخل متأسفانه خبر غم‌انگیزی برایتان دارم، همین الان از رادیو شنیدم، برشت فوت کرده است.» پاسخ هوخل مثل تیرِ رها شده از چله‌ی کمان، به سرعت آمد: «چه مصیبتی، پس حالا چه بر سر «معنا و صورت» می‌آید...» سعی کردم یکه خوردم را پنهان کنم: این مرگِ بزرگترین شاعر آلمانی دوران ما نبود که او را تکان داده بود، بلکه از دست رفتن حامی و پشتیبان مجله‌ی «معنا و صورت» بود که به زعامت او، پتر هوخل، منتشر می‌شد.

ما بعدها، به خصوص در دهه‌ی هفتاد که او هم در آلمان فدرال زندگی می‌کرد، به کرات یکدیگر را ملاقات کردیم. از جمله در ژوئیه‌ی ۱۹۷۷ برای دیدنش به شهر Staufen در منطقه‌ی Breisgau رفتم. هنوز وضع سلامتی‌اش بسیار رضایت بخش بود. ما به قدم زدنهای طولانی پرداختیم و او گورستان زیبا و قدیمی یهودیان را نشانم داد. او فقط درباره‌ی دو موضوع حرف می‌زد: درباره‌ی خودش و درباره‌ی مجله‌ی «معنا و صورت». دو موضوع؟ هر دو در واقع یکی بودند. و به همین منوال در تدارک کتابی بود که در آن توأمأً به هر دو می‌پرداخت: زندگینامه‌اش و تاریخچه‌ی مجله که برای او مرکز جهان محسوب می‌شد. از ادبیات آلمانی نسل ما چیز چندانی بر جا نخواهد ماند، اما چند شعرِ پتر هوخل به دورانیهای بعد خواهد رسید.

در لهستان آن زمان، تنها هوخل نبود که از کارش بیخبر بودند، برشت هم تقریباً غریبه بود: حتا ترجمه‌ی لهستانی یک کتاب او هم منتشر نشده بود. فقط، سالها پیش، یکی از نمایشنامه‌هایش بر صحنه رفته بود که آن هم با توفیق چشمگیری مواجه نشد: «اپرای دو پولی» در سال ۱۹۲۹ در ورشو اجرا شد. انگیزه‌ی دیدار برشت از ورشو، در سال ۱۹۵۲، نه از سر علاقه به کشور کمونیستی همسایه بود و نه به خاطر دل بستگی به پایتختش که هنوز مخروبه‌ای وحشت‌انگیز بود. محرک اصلی، نیاز شدید به آشنا کردن مخاطبان لهستانی با آثارش و با اجراهای «برلینر آنسامبل Berliner Ensemble» بود.

روز ورودش میهمانی نهاری به افتخار او و Helene Weigel و نویسنده‌ی دیگری از آلمان شرقی، Hans Marchwitza هانس مارش ویتسا، که او نیز همان روز وارد شده بود و نه کسی در ورشو می‌شناختش و نه کسی با او کاری داشت، ترتیب داده شده بود. جمع کوچک بود و دلخوری میهمانان بزرگ. خانم وایگل به اطلاع ما، چند منتقد و مترجم، رساند که حال برشت چندان خوب نیست، مریض است و به خاطر غیبتش عذر خواسته است.

پس از غذا وایگل از من خواست تا چند کلمه‌ای خصوصی ردو بدل کنیم. من برای خوش آمدگویی به برشت مطلب کوتاهی در یکی از روزنامه‌های ورشو نوشته بودم که حالا با خبر می‌شدم در همان ایستگاه راه‌آهن ترجمه‌ی آلمانی آن را، نماینده‌ی سفارت آلمان شرقی در اختیار برشت گذاشته است. او، آن طور که وایگل می‌گفت، از این مطلب بسیار خوشش آمده بود. با خودم فکر کردم، تعجبی هم ندارد؛ چون در آن نوشته چیزی از تمجید و ستایش فرونگذاشته بودم، البته برشت، متأسفانه، نمی‌تواند کسی را به حضور بپذیرد، اما برای

من استثنا قائل خواهد شد. می‌توانم همین امروز سر ساعت پنج در هتل Bristol، اتاق ۹۳ به دیدنش بروم و می‌توانم مصاحبه‌ی مورد نظرم را نیز همانجا با او انجام دهم.

من، خشنود، به موقع آنجا حاضر شدم. جلوی در با حیرت آشنایی را، که مترجم ادبیات آلمانی بود، دیدم. دور و برم را نگاه کردم. آشنای دیگری، ناشری را دیدم که او نیز آنجا منتظر بود. از این گذشته یکی دیگر نیز، کارگردانی، نزد برشت بود. چه بسا به هر کدام از ما گفته شده بود که فقط او به حضور پذیرفته شده و حالا همه اینجا صف کشیده بودیم. عاقبت نوبت به من رسید.

هنوز از آستانه نگذشته بودم که حیرت کردم. برشت پشت میزی نشسته بود که ظرف بزرگی بر آن قرار داشت. و در ظرف چیزهایی بود که آن زمان، سال ۱۹۵۲، در ورشو یافت نمی‌شد و از هیچ کجا نمی‌شد تهیه کرد: پرتقال و موز و انگور. این میوه‌ها را با برشت از برلین با خودش آورده بود و یا سفیر آلمان شرقی برایش فرستاده بود. او از آن میوه‌ها به هیچ یک از ما، میهمانانش، تعارف نکرد.

اما این لذایذ خواستنی و دست نیافتنی میان او و مخاطبانش فاصله‌ای، شکافی ایجاد می‌کرد. آیا او عمداً این ظرف میوه را روی میز گذاشته بود؟ نه، حتماً اتفاقی بوده است. اما این که من اصولاً به فکر افتاده بودم که او این موز و پرتقالها را به عنوان وسایل کارآمد صحنه مورد استفاده قرار داده، بیانگر آن فضایی است که او، خواسته یا ناخواسته، همیشه ایجاد می‌کرد: برداشت من این بود که او در همه حال تئاتر بازی می‌کند.

سر و وضعش نیز به این تصور دامن می‌زد. در ورشو، نیم تنه‌ی خاکستری تیره‌ای بر تن داشت که سادگی‌اش توی چشم می‌زد، و آنچنان که روایت می‌کردند، آن را به سفارش او و از بهترین پارچه‌ی انگلیسی دوخته بودند. آیا می‌خواست به این ترتیب خودنمایی کند، آیا اصلاً به این اداها نیاز داشت؟ نه، مسلم است که نیاز نداشت. اما اینها تفریحاتی بودند که نمی‌خواست از آنها صرف نظر کند.

می‌توان حدسها زد که چرا بسیاری از نویسندگان، نقاشان و موسیقیدانان، به خودنمایی‌هایی، که اغلب پر خرج و اندکی مضحک نیز هستند، این قدر اهمیت می‌دهند. فقط نباید تصور کرد که این کار مخصوص هنرمندان متوسط یا شکست خورده می‌باشد؛ حتا کسی مثل ریچارد واگنر هم به پوشیدن لباسهای غریب و آراستن پر تجمّل و پر زرق و برق محیط پیرامونش تمایل داشته است. من همیشه از این حرف که توماس مان از دهان Tonio Kröger گفته خوشم می‌آمده است: «چی میل دارید، می‌خواهید کت مندرس ابریشم یا جلیقه‌ای از حریر قرمز تن کنم؟ هنرمند به اندازه‌ی کافی در درونش ماجراجویی دارد. لعنت بر شیطان، ظاهر آدم باید آراسته باشد، و معقول و متین رفتار کند...»

برخورد برشت با من دوستانه بود و همه‌ی پرسشهایم را با صبر و حوصله پاسخ می‌گفت. ابتدا صحبت از «Coriolan» شکسپیر بود که او بر اساس ترجمه‌ی تازه‌ای آن را برای اجرا با «برلینر آنسامل» آماده می‌کرد. سپس از قطعه‌ی تازه‌ای گفت که هنوز آماده نشده بود. نمایشی درباره‌ی بخاری ساز مبارزی که در آلمان شرقی شهرت داشت. باید اعتراف کنم که در اینجا پرسشی بسیار احمقانه از دهنم در رفت: آیا این کار قطعه‌ای آموزشی خواهد بود یا چیزی به سبک و سیاق «اپرای سه پولی»؟ برشت اندکی شرمگین با تغییر گفت: «خیلی وقت است که من دیگر از این جور چیزها نمی‌نویسم.» من که متوجه جسارت ناراحت کننده‌ام شده بودم بر خودم مسلط شدم و گفتم: «آقای برشت، من عدم تمایل شما را به صحبت درباره‌ی «اپرای سه پولی» خوب درک می‌کنم، برای گوته هم قابل تحمل نبود که همه عمرش از «Werther» با او حرف بزنند.» عکسالعمل برشت در مقابل این مقایسه‌ی مطایبه‌آمیز، جدی و همراه با رضایت بود: این قیاس از هر جهت در نظرش متناسب می‌نمود.

بعدها فهمیدم، وقتی در سالهای تبعید قرار بود برای اولین بار «مجموعه‌ی آثار»ش منتشر شود، مردد بود که به جای برتولت نام کوچک خود را به «برت» تغییر دهد. Ruth Berlau نظر می‌دهد که برتولت بهتر است و استدلال می‌آورد: «ویلی به جای ویلیام نیز در زمان خودش درست نمی‌بود.» این دلیل فوراً برشت را متقاعد ساخته بود.

صحبت را که به Kurt Weill کشاندم برشت میل چندانی به گفتگو نشان نداد. این که موسیقی فلان نمایشنامه‌ی او را Weill نوشته باشد یا Dessau یا Eisler اهمیت تعیین کننده‌ای ندارد. او خودش اغلب تصویری کمابیش روش از موسیقی مورد نیاز و متناسب با متن‌اش دارد، و آهنگساز کافی است در تصنیف آن کمی به او کمک کند.

سپس برشت پرسید که آیا این روزها چیز قابل توجهی در ورشو روی صحنه هست یا نه. من توجه او را به اجرایی فوق‌العاده از قطعه‌ای جلب کردم که متأسفانه ابداً از کارهای باب طبع او نبود: کسب و کار خانم وارن «Frau Warrens Gewerbe» اثر برنارد شاو. در اصل برشت حوصله‌ی شنیدن نام شاو را هم نداشت. اما من کوشیدم او را قانع کنم که به هر حال از آن اجرا دیدن کند و به ویژه به خاطر Irena Eichlerowna، زنی که نقش اول را بازی می‌کرد و در لهستان هنرپیشه‌ای مشهور بود.

از آنجا که برای آن شبش برنامه‌ی درست و حسابی‌ای نداشت (آن زمان در لهستان رغبت چندانی به تماس با میهمانان آلمانی

نداشتند) رضایت داد و فردا که با او صحبت می‌کردم آشکار بود که سخت تحت تأثیر Eichlerowna قرار گرفته است. این زن بازیگر محشری است. او را به برلین خواهد برد. برای بازی نقش اول نمایشنامه‌اش «تفنگهای خانم کارار» بهتر از او پیدا نمی‌شود. خاطر نشان کردم که البته این فکر بکری می‌توانست باشد اما آیشلروونا Eichlerowna یک کلمه هم آلمانی نمی‌داند. برشت لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «اشکالی ندارد! همه آلمانی حرف می‌زنند و او لهستانی. این تازه می‌شود بیگانه‌سازی واقعی.» طبیعی است که این فکر به جایی نرسید.

برشت ابداً علاقه‌ای به لهستان نداشت. اهل بازدید اماکن دیدنی هم نبود. تنها موضوع مورد توجه او در آن زمان کارش بود؛ تئاترش. همه چیز برای او در این پرسش خلاصه می‌شد: چه می‌شود کرد تا آثارش به لهستانی ترجمه و منتشر و از آن مهمتر بر صحنه اجرا شوند؟ او فقط مایل به گفتگو با کسانی بود که می‌توانستند این خواست را برآورده کنند. با مدیر برنامه‌ها، با کارگردانان و هنرپیشگان، با ناشران و مترجمان و روزنامه‌نگاران.

همه‌ی آنهایی که با او ملاقات کردند متفق‌القول بودند که برشت آدمی اهل فن و مخاطبی آرام بود. او به نظرشان تاجر سمجی را می‌مانست که می‌خواست به هر ترفندی جنسش را آب کند؛ دلال سختکوش برشت شاعر.

من اگر درست به یاد داشته باشم در آن روزها، چیز چندانی از کشش و جاذبه‌ای که اغلب و بیشتر از سوی زنان به او نسبت داده می‌شود ندیدم. نه، استنباط من این است که در مورد برشت دشوار می‌توان از جذابیت حرف زد. او نه مرا سحر کرد و نه مجذوب. اما او، گرچه به نظر متناقض می‌رسد، مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. فراسوی خودنماییها و جلوه‌فروشیها، ورای جنبه‌های مضحک، در او پایداری خلل‌ناپذیری، توان و تلاشی هدفمند محسوس بود. و در عین خودداری و وقار، در او اراده‌ای آشکار بود که تقریباً غریب می‌نمود. چنین بود که هاله‌ای ویژه او را دربرگرفته بود. این هاله البته به کرات توصیف شده است. اما، همچون اغلب مواردی از این دست، توضیح پذیر نیست. در میان یادداشتهای روزانه‌ی جوانی‌اش نوشته‌ای از سال ۱۹۲۱ یافت می‌شود که از برشت به زحمت می‌توان انتظار داشت. «آنجا که رازی نباشد حقیقتی نیز در کار نیست.» شاید آن هاله که مشخصه‌ی برشت بود واقعاً ریشه در رازی داشت که نه قابل توضیح است و نه تعریف می‌پذیرد. در راز نبوغ.

برای آشنایی مختصری با مارسل رایش رانتیسکی و کتاب خاطراتش **اینجا** و برای مطالعه‌ی بخش دیگری از کتاب «زندگی من» **اینجا** را کلیک کنید.

هر دو مطلب در بخش «تازه‌های نیمه‌ی اول ماه ژوئن» نیز آمده است.

سایت بهزاد کشمیری‌پور
www.keshmiripour.com